

دختر آفتاب

یکی بود یکی نبود
زیر این گنبد کبود
بود نبود دختری بود
شاد غزل خوان، مست و خرامان
دامنی از عشق بپر داشت
موهای سیاه و پر چین زبر داشت
مامنش کوه های دور
ببزار ز شر و شور
مینو شید از چشمه نور
تاج سرور بسر داشت
دل احساس و چشم تر داشت
گاه میرقصید و می خواند
گاه می خواند و میرقصاند
دل او هیچ قرار نداشت
به کسی قصد آزار نداشت
نام او سرخ بلند
بلند تر ز هر چه پرند
(می گفتند مردمان: دختر آفتاب
معنی بهتر جوید: جام شراب
دختر جوان مغرور عشق جوانی
می خندید بروی همه با نادانی
!می شکست صد ها دل بزیر پا
ترس نداشت از خدا ؟؟؟؟
صد جوان دل داده داشت
صد عاشق مهجور خسته داشت
لیک او به هیچ کس نگاه نمی کرد
شب خود را او سیاه نمی کرد
عاشق جلگه های شاداب بود
مفتون اشعه آفتاب بود

روزی طوفان بر پا شد سیل آمد
کشت شادابش ربود
چشمه جوشان او شد مفقود
کوه های بلند او شد نا بود
دامن پر گل او پر خار شد
موهای او سفید و تار تار شد
دگر تاج از غم بسر داشت
در دل عزم سفر داشت
مامن او جایگه دیوان شد
پر ابر روشن آسمان شد
دستی آمدسوی او پیش
با بیگانه جدا شد از خویش
ز آن کهن جایگه گریزان شد
داخل در جایگه شیران شد

دیو دد در اطرافش رقصان بود
او خود در این ماجرا حیران بود
پرشان بود
خواب او را دیو سیاه ربود
دل او دگر قرار نیافت
خوشی های گم شده را، در آن خاکزار نیافت

روزی شد روز گاری
آمد تقدیر شعبده گر به قراری
گوشه آسمانش صاف شد
پرده سیاهی شب شکاف شد
چار ستاره در خشید در آن
باز روشن شد گوشه آسمان
دو سرخ و دو سفید بود
دو شاخه آرزو دو امید بود
دختر آفتاب دگر گر یه نکرد
شب های خود را سیه نکرد
شب تا صبح چشم به آسمان داشت
نگاهی خیره به ستاره گان داشت

ستاره ها را آرام آرام می چید
گاه خود به دامن ستاره ها می خزید
ستاره های سرخ و سفید ، همدم شب هایش شدند
قصه شنو غم هایش شدند
میگفتند : ما را ز خود جدا نکن
دیو سیاه چوب تر بدست دارد
دهان کف آلود و خرمست دارد
!مارا بدست دیو سیاه تو رها مکن

دختر آفتاب تشنه بود
دست و پا بسته و گشنه بود
طالب چشمه پر نور بود
جویایی لحظه سرور بود
دل او هیچ قرار نداشت
خواب در چشم بیدار نداشت
ستاره ها می گفتند قصه بگو
قصه های تازه و پارینه بگو
یکیش می گفت : چرا تو بسته ای؟
دیگرش می گفت : چرا تو خسته ای؟
یکیش می گفت : برای من تو آب بیار
دیگرش می گفت : جام آزادی چو شراب بیار

دختر آفتاب بند ها را پاره کرد
سوی آسمان نظاره کرد
که نا گهان - - - -
دیو سیاه بیدار شد
دید ستاره ها و بیرون ز غار شد
دختری آفتاب در جستجوی آب؟
چه می بینم بیدارم من یا که خواب؟
بست با زنجیر دست و پایش

با شلاق سیاه داد سزایش
ستاره ها را از دامنش ربود
ستاره ها رفتند در آسمان کبود
ستاره ها دیگر هم راز او نشدند
گوش به آواز هر ساز او نشدند
دختر آفتاب هر چه گریه کرد زاری کرد
هر قدر هم شب زنده داری کرد
ستاره ها با او یاری نکردند
دگر با او غم خواری نکردند
دید که دیگر چاره ندارد
مسکن دیوان جز چند ستاره ندارد
ستاره ها هم با او سر یاری ندارند
خیال شب زنده داری ندارند
مو هایش را تار تار می کنند
چشمانش را اشک بار می کنند
دگر هیچ به حرفش گوش نمی کنند
هیچ از شرابش نوش نمی کنند
دختر آفتاب سخت بی قرار شد
از همه بند و زنجیر بی زار شد
زد و زنجیر ها را پاره کرد
پشت بسوی ستاره کرد
سوی نا معلومی روان شد
رهسپار سفر دوران شد

رفت رفت سوی روستا های ویران
جلگه های سبز و آب های روان
گاه در خاکسار و گاه میان خار زار
گاه در کوره راه های پیر گرد و غبار
ظہری رسید دختر آفتاب
در قریه کو چک و شاداب
با کوله بار های لبریز اندوه
به عقب گذاشت دشت و کوه
چاشت تمو زی در ده قدم گذاشت
نه هراس ز تنهایی نه ز مرگ بیم داشت
آمد بستر افگند در کنج تنهایی
(جویایی رو شنایی)

دختر آفتاب ؟ ؟ ؟
در کنج ویرانه ؟ ؟ ؟
(بر پا شد همهمه)
کیست او ؟ ؟ ؟
ساکن آن خانه ؟
دختر آفتاب
پوشاند رخ باشتاب

دختری آفتاب باز قرار نداشت
خواب بدیده بیدار نداشت
خیمه شب چو می شد بر پا
می گریست آرام و بی صدا
تا دم صبح میجست ستاره

میکرد دل مهتاب را پاره پاره
خواب ز چشمانش پریده
می پرسید ز هراز خود و بیگانه
کی ستاره گانم دیده؟
(کی ستاره گانم دیده؟)
مرغ سحر فریاد می زد
دختر آفتاب سحر شد
شفق ز گوشه بدر شد
لحظه برو بخواب
(لحظه برو بخواب)
گریه می کرد دختری آفتاب
آرام آرام او در خواب
زندگی او مایه اندوهش
نمی یافت سکون حیرت زده بود
همه روز عقب چشمه نور دویده بود
او تشنه بود
جام سفالین او شکسته بود
لیک او تشنه تر از پیش
می دوید عقب هر سراب
در دل دشت سوزان، دختر آفتاب
: میسرود ستاره شبان بگوش او
دختری آفتاب)
تو خسته دمی بیاسای
یا که بیا بسوی ما در این بالای
در بروی خود بسته ای چرا؟
تو چه می خواهی در این خاک دان
(بیا در آغوش مادر مهربان
لیک دختری آفتاب بی قرار بود
ز هر چه سفر است بیزار بود
با پا های پر آبله در جستجوی آب
می دوید بسوی هر سراب
سخت افسرده بودو گریان
بدوش داشت اندوه بیکران
بی هراس به پیش می رفت، جویایی مرگ جاودان
دامن سیاه دربر، چادر سیاه در سر، در شب تیره زندگی
اندوه او ز بندگی
هر شب در آسمان پر ستاره
میکرد تا به صبح او نظاره
بانگ می زد مرغ شب به گوش او: (دختر آفتاب، دختری آفتاب
خواهی یافت ستارگان خویش
(لحظه بگیر بخواب
لیک دختر آفتاب
میدوید عقب هر شهاب
شب روز او نه آرام بود و نه خواب
تشنه تر از پیش
عقب هر سراب
می دوید به پیش
دختر آفتاب

چشمه جوشید در پایش آرام
چشمه نوشین جوان
تا گیرد بدست خویش جام
اسپ سر کش او را داد لگام
بگوشش از امید سخن راند
جام لبریز امید بدستش ماند
لیک دختر دگر فریب نخورد
لب سوی جام لبریز امید نبرد
چادر پر غم خویش بسر کرد
ز آنسوی چشمه به این سو گذر کرد
دانست که این هم سراب است
آب افتاده از آسیاب است
خزید و از آن سراب حذر کرد
از آن وادی جنون گزر کرد
دختر آفتاب دگر گریه نکرد
دیگر ستاره ها را شماره نکرد
دیگر به آسمان نظاره نکرد
دیگر به آسمان نظاره نکرد

(سوماکاوینی)